



تیر ۹۹

Das Wahre ist . . . der bacchantische Taumel, an dem kein Glied nicht trunken ist, und weil jedes, indem es sich absondert, ebenso unmittelbar auflöst, - ist er ebenso die durchsichtige und einfache Ruhe.

حقیقت حلقه شادخواری باکوسی ای است که در آن هیچ عضو نامستی یافت نمی شود. و از آنجایی که هر عضو، به محض اینکه جدا می شود، بلافاصله عضویتش را در حلقه شادخواری منحل می کند، خود حلقه شادخواری در حالتی از سکون شفاف و بسیط از کار درمی آید.

استعاره‌ها «انعکاس نسبتاً نامطلوبی» در فلسفه دریافت کرده اند، آنقدر که به نظر می رسد وظیفه ارائه تعریف دقیق را زیر پا گذاشته اند. اما گاهی استعاره‌ها می توانند به روشن شدن یک موضوع یا موضوع کمک کنند و حتی فیلسوفانی که مخالف استفاده از زبان استعاری اند گاهی خود را ناگزیر از به کار بردن چنین زبانی به عنوان آخرین راه چاره می یابند. برای مثال، اگرچه ارسطو به استعاره‌ها به منزله نوعی انحراف افلاطونی بدگمان بود اما خود را ناچار یافت تا استقراء علمی را همچون تجدید قوای لشکری تارومار شده توصیف کند به نحوی که ابتدا یک نفر ایستادگی می کند و سپس نفر بعدی و بعدی (تحلیل ثانوی، کتاب دوم، ۱۹). در فلسفه مدرن و معاصر، مارکس موضوع خود در خصوص دین را در استعاره «افیون توده‌ها» خلاصه می کند، نیچه با استعاره «ابرانسان» به مخالفت با سوسیالیسم و ذهنیت برده‌وار می پردازد و گیلبرت رایل مخالفت خود با مفهوم دکارتی ذهن را به کمک استعاره «روح در ماشین» روشن می سازد. هگل نیز مستثنی نیست. او مکرراً از زبان

استعارى به منظور گنجاندن موضوعى نسبتاً پیچیده در یک بیان موجز و روشن استفاده مى‌کند. برای مثال، هگل در فلسفه طبیعت، الکتريسيته را با غلیان خشم در بدن مقایسه مى‌کند، وقتى «جوانى سر مى‌رسد و روى پاهایش بلند مى‌شود» (S170، افزوده) و توصیف او از صدا به مثابه احساس درونى مکانیکی یک بدن است که ایده‌آل بودنش را بیان مى‌کند (S300) و در فلسفه روح (S412-413 و افزوده)، آگو را به شکل «رعدوبرقى که نفس طبیعى را مى‌شکافد و وجود طبیعى‌اش را [مى‌سوزاند و] تحلیل مى‌برد» به تصویر مى‌کشد.

من مى‌خواهم در این مقاله بر استعاره حقیقت نزد هگل متمرکز شوم که در قطعه فوق نقل شده و برگرفته از پیشگفتار پدیدارشناسى روح (1807) است. این فقط یک نمونه از استعاره‌هاى متعددى است که هگل به کار برده است. اما این استعاره، مانندِ برخى از استعاره‌هاى دیگر، یک موضوع مهم اما پیچیده را در چند واژه به دقت برگزیده شده مى‌چپاند که ارزش «از هم گشودن» اش را دارد. این استعاره به خوبى چشم‌اندازى از حقیقت را در دل خود جای داده است که در سرتاسر اثر هگل حضوری «ثابت» دارد. این استعاره جستجوی حقیقت را به مثابه یک اقدام جمعى و مشترک مطرح مى‌کند و بدین طریق، از تملکِ خصوصى و انحصارى آن جلوگیری مى‌کند. (اما ما از خودمان گذر مى‌کنیم.)

در آغاز مى‌خواهم توجه شما را به ارجاع به واژه *Glued*، «عضو»، جلب کنم. این شیوه ارجاع به شرکت کنندگان یک جشن غیرعادی است. آیا

می‌توانیم از «عضویت» در یک جشن تعطیلات آخر هفته<sup>۱</sup> یا جشن تولد صحبت کنیم؟ درست است که حلقه شادخواری فعالیت نسبتاً بزرگتری در مقایسه با یک جشن ساده است، اما از تصویرپردازی ارگانیکی که در اینجا ارائه شده می‌توان پیشاپیش این ظن را داشت که هگل چیز به خصوصی در ذهن دارد.

به این نفی مضاعف نیز توجه کنید: «هیچ عضو نامستی وجود ندارد». گاهی نفی مضاعف برای تأکیدزدایی استفاده می‌شود، مانند زمانی که برای مثال، کسی می‌خواهد بگوید جوک شما آنقدرها هم خنده‌دار نبود ممکن است بگوید، «نه اینکه بازی‌تان با کلمات برایم جالب نباشد، اما الان خیلی گرفتارم». اما بدیهی است که در این جمله نفی مضاعف به منظور تأکیدگذاری استفاده شده است: هدف از بیان عبارت «هیچ عضو نامستی وجود ندارد» تفهیم این مطلب است که هیچ استثنایی وجود ندارد - همه مست‌اند، مست‌مست.

نفی مضاعف منجر به پادآمیزه<sup>۲</sup> می‌شود: در بیان متعارف، یک حلقه شادخواری تقریباً دورترین چیز از وضعیت عدم فعالیت است. اما اینجا حلقه شادخواری در حالت آرامش است: حلقه شادخواری در حالت سکون. نفی مضاعف، که در بند اول عبارت با کنایه‌ای استعاری به حقیقت درهم‌آمیخته، حاکی از آن است که وضعیت معطوف به حقیقت - آیا اصلاً

---

<sup>۱</sup> TGIF؛ ترجمه تحت‌اللفظی آن این است: «شکر خدا که امروز جمعه است» (مخفف Thank God It's Friday). جشنی است که جمعه بعد از ظهر برگزار و معمولاً در آن آبجو سرو می‌شود.  
<sup>۲</sup> Oxymoron؛ به ترکیبی از کلمات با معانی ضدونقیض می‌گویند که به طور معمول کنار یکدیگر قرار نمی‌گیرند.

می‌توانیم آن را سیر تطور معرفت‌شناسی بنامیم؟ - برخلاف نمودهای [متداول] حرکت و تغییر پیوسته، در واقع حالتی از ثبات و پایدار الگووار است.

در آخر به یک نکتهٔ عجیب دستوری توجه کنید: *auflösen* در زبان آلمانی یک فعل متعدی است، مانند درست کردن، مجبور کردن، بالا کشیدن. نمی‌توان صرفاً «منحل کرد» - بلکه باید چیزی را منحل کرد. اگرچه هگل (درست پیش از مرگش) پیشگفتار را به دقت تمام بازبینی کرد، اما هرگز این خطای دستوری را (اگر اصلاً خطا باشد) تصحیح نکرد. یکی از خصوصیت‌های منحصر به فرد هگل در استفاده از دستور زبان حذف گاه‌وبی‌گاه ضمائر، افعال کمکی و انعکاسی و مواردی از این قبیل بود؛ و ویراستارهای آثار هگل برخی اوقات سعی کردند کلماتی را به جای حذفیاتی اضافه کنند که انسجام دستوری را خدشه‌دار می‌کردند. یکی از ویراستارها پیشنهاد کرد که ضمیر مذکر، *er*، برای ارجاع به حلقهٔ شادخواری به این بند اضافه شود، تا بدین طریق، ما جمله را به نحوی بفهمیم که گویی هگل می‌گوید حلقهٔ شادخواری تک تک اعضایش را منحل کرد. ویراستار دیگری *sich* را پس از *auföst* به قصد تفسیر افزود. بنابر این خوانش، هر عضوی خودش را منحل می‌کند؛ یا از آنجایی که [افعال و ضمائر] انعکاسی در زبان آلمانی گاهی معادل حالت مجهول در زبان انگلیسی است، ممکن است هگل صرفاً گفته باشد که هر عضو «منحل شده است». به نظر من این تفسیر اخیر محتمل‌تر است. با این‌همه، اجازه دهید اکنون به جمله‌ی اول این عبارت بازگردیم.

«حقیقت حلقهٔ شادخواری باکوسی است»

«حقیقت حلقه شادخواری باکوسی است»: این بند به نظر ما ظنینی غریب دارد، زیرا ما معمولاً حقیقت را به منزله رابطه ذهن با واقعیت یا برعکس در نظر می‌گیریم - که دال بر نوعی از «تناسب» یا «مطابقت» است.

برای یک رئالیست مدرسی، حقیقت مطابقت ذهن با چیزی بیرون از ذهن است - یعنی شیء. اما آیا هر جور شیءای؟ آیا واقعاً برای ذهن اهمیتی دارد که با مو و کثافت و ترشحات مخاطی و مواردی از این دست مطابقت یابد و آنها را به طور دقیقی بازتاباند؟ بازتابیدن این اشیا در یک رابطه یک به یک چندان رضایت‌بخش نیست. برای مثال، به نظر نمی‌رسد که ترشحات مخاطی به خودی خود چندان ارزش زحمت ذهنی را داشته باشند؛ بازتاب دادن این ترشحات تنها در بستری مانند ترشح زیست‌شناختی، گلبول سفید خون، واکنش سیستم ایمنی، محدودیت‌های ایمنی و موارد مشابه معنادار است. یا - با تغییر بحث از ملاحظات زیست‌شناختی به ملاحظات جامعه‌شناختی - یک رئالیست ممکن است حقیقت را به مثابه شرحی درست و دقیق از شیوه‌ای توصیف کند که اشیا بدان طریق، در یک جامعه، کشور یا جهان موجودند. اما آیا هر کسی می‌تواند هرگز بدون آگاهی داشتن از تمامیت موضوع، تصویری درست و دقیق به دست دهد؟ آیا ممکن است حقیقت راستینی مجزا از بستر کل وجود داشته باشد؟ آیا «کل» نمی‌تواند شامل چیزهایی بسیار سوژکتیو - از قبیل مفاهیم، اصول، چشم‌اندازها، ایده‌ها، و آرمان‌ها - باشد؟

به نظر می‌رسد چشم‌انداز ایدئالیستی - که بر اساس آن، حقیقت مطابقت شیء با ذهن است - نوع قابل حصول‌تری از مطابقت را به دست می‌دهد. اگر مانند کانت تصور کنیم که شهودهای حسی باید توسط ذهن به قالب

صورت‌های مکانی و زمانی دربیابند و قوانین فیزیکی مستلزم اطلاق تعداد ثابتی از مقولات مفهومی به پدیدارها باشند، آنگاه به نظر می‌رسد که مطابقتِ مقتضیِ حقیقت، عبارت است از کاربرد درست و سنجیدهٔ مقولات دوازده‌گانه‌ای که ضرورتاً از منطق و انواع مختلف حکم منطقی استخراج شده‌اند. اما آیا می‌توانم اطمینان حاصل کنم که کارکردهای منطقی من همواره یکنواخت است؟ و آیا می‌توان مطمئن باشم که این کارکردها تحت تاثیر حالات و عواطف قرار ندارند و نیز اینکه هرگز اموری شخصی یا مبتنی بر ویژگی‌های فردی نیستند؟ چه می‌شود اگر مقولات من با مقولات دیگران سازگار نباشد؟ برای تشخیص اینکه حقیقت واجد جنبه‌ای مشترک است، لازم نیست حتماً پیرو عقاید پیرس باشیم.

بعید نیست که هم رئالیست‌ها و هم ایدئالیست‌ها بخواهند بپذیرند که حقیقت فقط می‌تواند در بستری فراگیر - بستر ابژکتیو جهان در فرایند تکوینش، بستر سوژکتیو کثرتی از آگاهی‌ها در تکوین‌شان - یافت شود. اما آنها [رئالیست‌ها و ایدئالیست‌ها] ممکن است بخواهند به این امر با عنوان حقیقت «مطلق» یا «رازورزانه» - حقیقت با حروف برجسته [یا حرف نخستِ بزرگ]، احتمالاً دست نیافتنی، و به هر حال، نه قسمی از حقیقت که فیلسوفان عادی مشغول به کار در این زمینه، باید با آن سروکار داشته باشند - ارجاع دهند. در صورت بررسی بیشتر، این بستر شبیه حالتی همه‌جا حاضر اما نامحسوس است - چیزی مانند خودِ حلقهٔ شادخواری. چرا که اگرچه حلقهٔ شادخواری هیچ ابژهٔ متعین و انضمامی‌ای نیست که بتوان جای دقیق آن را مشخص کرد، اما با این حال، این حلقه وجود دارد؛ و حتی می‌توان گفت

که مهمترین عامل است - مانند روحیه تیمی، یا هویت شخصی، یا جو دوستانه، یا سایر عوامل به همین اندازه نامحسوس دیگر.

«که در آن عضو نامستی یافت نمی شود».

مورخان و متکلمان در خصوص اینکه مثلاً عیسی چه زمانی و کجا متولد شد مباحثه می کنند. اما بی تردید تنها چیزی که واقعاً مهم است معنا و دلالت دینی عیسی و پیام اوست که زمینه را برای چنین مطالعاتی فراهم می کند. هندسه دانان می توانند اثبات کنند که  $a^2+b^2=c^2$  است؛ اما وقتی ذهن انسان به چنین قسمی از «حقیقت» محدود شود، تحلیل خواهد رفت. تصویر بزرگتری لازم است تا حقایق متناهی و مجزا را در چشم اندازی [کلی متناسب با حقایق دیگر] جای دهیم. و این تصویر بزرگتر که افق های دانش ما - از جمله دانش علمی مان - را شکل می دهد از طریق فلسفه به دست می آید. هگل تاکید می کند که فلسفه صرفاً یک چیز لوکس برای جوینده حقیقت نیست. او اظهار دارد:

چیزی که، حتی از حیث محتوا، در هر نوع داده شده ای از دانش یا علم «حقیقت» است، فقط وقتی شایسته چنین نامی است که از طریق فلسفه ایجاد شده باشد؛ ... اگرچه علوم دیگر ممکن است ترجیح دهند حقیقت را با تعقل مآبی و بدون کمک فلسفه دنبال کنند، اما نمی توانند به تهایی [و بدون کمک فلسفه] شایسته زندگی شان، روح شان و حقیقت شان باشند.



(Phänomenology des Geistes, ed.  
Johannes Hoffmeister [Hamburg: F.  
Meiner Verlag, 1952], p. 55)

از این لحاظ، هگل در رده فیلسوفان پُرشماری قرار می‌گیرد که فلسفه را همچون ملکه علوم یا رشته‌ای غایی از حیث معماری [ساختمان یا نظام اندیشه] یا بنیاد تمام پژوهش‌های تجربی قلمداد می‌کنند. اما هگل از «جاروجنالی» که در خدمت خودش باشد اجتناب می‌کند. او به ما هشدار می‌دهد که مستی‌های فکری زیادی در بین آنهایی که باید در خدمت حقیقت باشند وجود دارد. بخش حائز اهمیتی از این گروه سرمست، یعنی فیلسوفان حرفه‌ای، هیچگاه از ادعای‌شان مبنی بر دسترسی انحصاری به حقیقت، چه در زمان ما و چه در زمان هگل، عقب‌نشینی نمی‌کنند. یک تومیس‌تصور می‌کند که با اصولش مبتنی بر عقل فعال، عقل منفعل و عقل ممکن، ذات، وجود و صورت، موجود واقعی (ens reale) و موجود قصدی (ens intentionale) واقعیت را درک می‌کند. یک ویتگنشتاینی باور دارد که با تحلیلش از «شبهات‌های خانوادگی» کلمات، دیگر اهرم ارشمیدسی را در اختیار دارد و یگانی نظامی از فلاسفه یونیفورم‌پوش را تصور می‌کند که در مرزهای زبان گشت می‌زنند تا از مهملات نظرورز و راه‌حل‌های ساده‌انگارانه مغلق جلوگیری کنند. یک کانتی خود را با مقولات دوازده‌گانه‌اش، سه صورت‌بندی‌اش از امر (یا دستور) مطلق، و سه اصل موضوعه‌ی عقل عملی تجهیز کرده است؛ او آماده است به عقل آدمی کمک کند تا در حیطة محدودیت‌هایش عمل کند. یک دیکانستراکشنیست (واسازی‌گرا) ناگهان با روش غیرروشنمند «پاشش [معنایی]»، از ناکجا سر و کله‌اش پیدا می‌شود تا

«از جادرفتنگی» را رقم بزند و «تفاوت» را جایگزین «بازنمایی‌ها»ی دوگانه سنتی کند. یک شکاک که در کنجی ایستاده، عضو مالیخولیایی حلقه شادخواری فلسفی است: او به ما می‌گوید، حقیقت این است که حقیقتی وجود ندارد؛ و او درست به اندازه سایر اعضای حلقه از این حرفش مطمئن است. و ماجرا به همین منوال ادامه دارد. همه آنها با برداشت خودشان از حقیقت مست‌اند. اما هگل به ما اطمینان خاطر می‌دهد که این ماجرا به مدت نامحدودی ادامه نمی‌یابد.

«و از آنجایی که هر عضو، به محض اینکه جدا می‌شود، بلافاصله عضویتش را در حلقه شادخواری منحل می‌کند،»

به عبارت دیگر، هر عضو به سرحدات مستی‌اش می‌رسد که همچنین سرحدات همراهی‌اش با حلقه شادخواری است. او در گیج‌ومنگی مستانه‌ای از ادامه دادن دست می‌کشد و هیاهو و شور و هیجان حلقه شادخواری برایش رنگ می‌بازد. این عضو دیگر به «تاریخ گذشته» بدل شده است. آیا هیچ موضع فلسفی‌ای می‌تواند از این سرنوشت بگریزد؟ البته خودِ هگل امیدوار بود که فلسفه‌اش تا حدی از این اشتباهات درس بگیرد و از آنچه که یک سرنوشت محتوم به نظر می‌رسید اجتناب کند.

اجازه دهید تمثیل حلقه شادخواری را کمی بیشتر پیش ببریم: چه میشود اگر یکی از اعضا هوشیاری‌اش را حفظ کند؟ مانند «راننده تعیین‌شده»ای در یک جشن سال نو که موظف است هوشیار بماند تا مطمئن شود که هیچ یک از افراد حاضر در جشن، آخر شب کارش به رانندگی در حالت مستی نخواهد کشید. اگر این تمثیل را بر فلسفه اطلاق کنیم، به این معنا خواهد بود که با

برداشتِ خاصِ خودمان از حقیقتِ مست نشویم. همچنین این تمثیل حاکی از توانایی ارزیابی مقبولیتِ هر یک از برداشت‌های دیگری است که دیگران تمایل دارند با آن مست شوند. به بیانی قوی‌تر، این تمثیل اشاره به توسعهٔ یک نظام فلسفی دارد که به‌صراحت تاریخ فلسفه را مد نظر دارد و هر معیاری از حقیقت را که در تمامی مکاتب یا نظام‌ها یافت می‌شود، اختیار می‌کند. در یک کلام، این ترکیبی است از فلسفهٔ نظام‌مند با تاریخ فلسفه - نظامی از تاریخ که مشتمل بر تاریخی از نظام‌هاست. با در نظر داشتن این موضوع، هگل در پیشگفتار پدیدارشناسی اعلام می‌کند که:

یک بررسی سطحی .... تفاوت بین نظام‌های فلسفی را چندان به منزلهٔ پیشرفت تدریجی حقیقت درک نمی‌کند؛ بلکه در چنین تفاوت‌هایی تنها تناقض را می‌بیند. اما با باز شدن شکوفه غنچه ناپدید می‌شود - و می‌توان گفت که دومی [شکوفه] اولی [غنچه] را «باطل می‌کند». و به همین نحو، با رسیدن میوه، همان شکوفه وجود «کاذب» گیاه اعلام می‌شود و میوه، به جای شکوفه، به منزلهٔ «حقیقت» گیاه پدیدار می‌شود. (p. 10)

با وجود این‌که هگل امکان تطور فیزیکی را رد کرده بود، به یک تطور روحانی که بر غایت‌شناسی درون‌ماندگار نظام‌های فلسفی حاکم بود باور داشت. در وضعیت ایده‌آل، «رانندهٔ تعیین‌شده» هوشیار و قابل اعتماد نظام‌های فلسفی دقیقاً زمانی پا به عرصهٔ وجود می‌گذارد که بالغ‌ترین نظام‌های فلسفی مدرن سازوبرگ فکری لازم برای ایجاد این سیستم نهایی را

فراهم کرده بودند، و نیز زمانی که یک مخاطب فکری پذیرای چنین رهبری هوشیارانه‌ای باشد. از نظر هگل، این لحظه موعود به‌راستی در زمانه او فرارسیده بود. حاصل آن نیز بی‌تردید باید یک نگرش و شناخت جدید در خصوص حلقه شادخواری لاینقطع و پیوسته در جریان باشد.

### «خود حلقه شادخواری در حالتی از سکون شفاف و بسیط از کار درمی‌آید.»

حلقه شادخواری، مانند «محرک نامتحرک» ارسطو، وضعیتی پارادوکسیکال است. هگل این حلقه را به منزله آرامشی بی‌قرار ترسیم می‌کند، یک فضای مفهومی ثابت فراگیر که تک‌تک شادخواران مست را برمی‌انگیزاند و الهام می‌بخشد بدون اینکه خودش مست باشد یا به هر نحوی تحت تاثیر افراط‌کاری‌ها قرار بگیرد. فلسفه از نظر هگل، ذاتاً حرکتی به سوی اعلا درجه خودآگاهی است؛ و اگر تمثیل مذکور را به کار بگیریم، مراد هگل این است که آنگاه که همه چیز گفته و انجام شود، فلسفه حرکت آرام و بی‌وقفه روح‌ای است که مردم را ترغیب می‌کند تا در مورد خودشان و جایگاهشان در جهان خودآگاه شوند. هر بصیرت و برداشت مجزایی از حقیقت به نوبه خود در این حرکت سهیم است. اما در هر یک از برداشت‌ها به تنهایی، شور و هیجان سرانجام از میان می‌رود. آیا نظام هگل نیز به همین سرنوشت دچار خواهد شد؟ شاید نه. اگر امکان می‌داشت که روح خود حلقه‌ی شادخواری را فراچنگ آورد و نیز حقیقت را درباره این حلقه بیان کرد، احتمالاً این امر چیزی شبیه به راه بردن به استراتوسفر<sup>1</sup> آرام بر فراز توفان می‌بود که خودش از همان قوانین تغییر و نابودی [ای که رقم می‌زند] تبعیت نمی‌کند. هگل دست

<sup>1</sup>Stratosphere؛ به آن پوش‌کره یا پوش‌ن سپهر نیز می‌گویند.

به کار توسعه نظامی شد که دستخوش آسیب‌ها و ضعف‌های اسلافش نباشد و بخشی از استراتژی‌اش این بود که همه آنچه در فلسفه‌های پیشین نجات‌دانی بود را در نظامش بگنجانند با این هدف که نظامش دیگر یک‌جانبه و در نتیجه، نامتعادل و متزلزل نباشد. هگل این هدف را هم در پدیدارشناسی روح و هم در نظام فلسفی متاخرش دنبال کرد اما با تاکیدگذاری‌های متفاوت. در پدیدارشناسی روح، او کوشید مراحل را که در آنها برداشت‌های گوناگون از حقیقت فلسفی پدید می‌آیند و به فرجامشان می‌رسند، مجدداً وضع و بازسازی کند و در این فرایند، نظری گذرا به حقیقت روح بیفکند؛ روح‌ای که باعث‌وبانی این تحولات است، تمام عناصر حقیقت را در بطن آنها حفظ می‌کند و همه آنها را در خاطری آرام کنار یکدیگر جمع و ترسیم می‌کند. هگل در نظام متاخرش (علم منطقی، دایره‌المعارف علوم فلسفی، و قبض و بسط‌های متنوع این نظام)، کوشید تا یک علم فلسفی - در معنای دقیق ارسطویی از «علم» - را بسط دهد. این کالبد به شدت نظام‌یافته دانش فلسفی، که از افراط‌کاری‌ها و انحراف‌ها درس گرفته است، صراحتاً درصدد برآمده که از عرضه‌داشت‌های یک‌جانبه حقیقت اجتناب کند. اگر این نظام [جامع‌هگلی، در این مهم] توفیق یافته بود (که این موضوع هنوز محل مناقشات بسیاری است)، آنگاه تا جای ممکن، به عرضه حقیقت روح - که سرچشمه اصلی نهفته در پس تمام جستجوهای گوناگون برای یافتن حقیقت است - نزدیک می‌شد. اگر هگل در این اقدام تهورآمیز توفیق می‌یافت، آنگاه او همان «راننده تعیین‌شده» ای می‌بود که خودش از ملحق شدن به میگساری امتناع می‌کرد و بنابراین صلاحیت لازم را می‌داشت تا یک اتوبوس پر از فیلسوفان مست و پاتیل را به مقاصد منتخبشان برساند. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، همانطور

که مسافرانش یکی یکی از اتوبوس پیاده می‌شدند، هر یک از آنها هشیاری خود را باز می‌یافت و نگاهش را به حقیقت خودآگاهی‌ای برمی‌کشید که خواه ناخواه به واسطه تلاشهای خودش در حال پیشروی است.

این مقاله ترجمه‌ای است از:

Kainz, Howard (1995), 'Hegel on the Bacchanalian Revel of Truth',  
*Philosophy & Rhetoric*, Vol. 28, No. 2 (1995), pp. 146-152.

از محمد مهدی اردبیلی سپاس گزارم که ترجمه فارسی را خواند و نکات مفیدی را متذکر شد.